

آدمکش کور

ادبیات جهان - ۴۷

رمان - ۴۱

اتوود، مارگارت النور، ۱۹۳۹ – م. **Atwood, Margaret Eleanor**
آدمکش کور / مارگارت اتوود؛ ترجمه شهین آسایش. – تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.
۶۵۵ ص. – (ادبیات جهان؛ ۴۷. رمان؛ ۴۱)

ISBN 978-964-311-385-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The Blind Assassin

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آمریکایی – قرن ۲۰ م. الف. آسایش، شهین، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴ PS ۳۵۵۲ / ۹۶۴

آ ۲۳۱ الف

۸۱-۲۵۴۵۳ م

کتابخانه ملی ایران

آدمکش کور



مارگارت اتوود

ترجمه شهین آسایش

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Blind Assassin

Margaret Atwood

© O.W. Toad Ltd 2000

© حق چاپ فارسی این کتاب را شرکت اُ. دبلیو. تانود
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

مارگارت اتوود

آدمکش کور

ترجمه شهین آسایش

چاپ چهاردهم

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ ترانه

شابک: ۸ - ۳۸۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-385-8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۴۸۰۰۰۰ تومان

فهرست

بخش اول

- ۱۳ پیل
۱۶ معمای مرگ هفته
۱۸ آدمکش کور: گیاهان ماندگار برای باغ سنگی

بخش دوم

- ۲۳ آدمکش کور: تخم مرغ آبپز
۲۹ گریفین را در قایق بادبانی اش پیدا کردند
۳۱ آدمکش کور: نیمکت پارک
۳۶ خواهرزاده نویسنده در اثر سقوط کشته شد
۳۷ آدمکش کور: فرش‌ها
۴۴ آدمکش کور: قلبی که با ماتیک کشیده شده
۵۲ اهدای جایزه لورا چیس

بخش سوم

- ۵۷ اهدای جایزه
۶۶ جعبهٔ نقره‌ای
۷۳ کارخانه دکمه‌سازی
۸۲ آویلیون

۹۴	جهیزیه
۱۰۵	گرامافون
۱۱۵	روز پختن نان
۱۲۹	روبان‌های سیاه
۱۳۳	سودا

بخش چهارم

۱۴۱	آدمکش کور: کافه
۱۴۶	پشتیبانی چیس از کارهای امدادی
۱۴۸	آدمکش کور: روتختی حاشیه مخملی
۱۵۴	تقدیر از بنت
۱۵۶	آدمکش کور: پیامبر
۱۶۴	ارتش شورش اعتصابیون را سرکوب می‌کند
۱۶۶	آدمکش کور: اسب‌های شب
۱۷۱	شایعه روز تورنتو
۱۷۳	آدمکش کور: زنگ مفرغی

بخش پنجم

۱۸۱	پالتوی خز
۱۹۱	سرباز خسته
۲۰۱	دوشیزه خوشونت
۲۱۲	دگرگونی اوید
۲۲۲	پیک نیک کارخانه دکمه‌سازی
۲۳۶	بخشندگان قوت
۲۵۰	رنگ کردن با دست
۲۶۳	زیرزمین سرد
۲۷۶	زیرشیروانی

۲۸۶ اتاق سلطنتی
۲۹۵ رستوران آرکادین
۳۰۷ رقص تانگو

بخش ششم

۳۱۹ آدمکش کور: کت و دامن چهارخانه مورب
۳۲۴ پارچه زربفت قرمز
۳۳۰ پیدا شدن دختر مدرسه خانواده هزار فامیل
۳۳۲ آدمکش کور: پیاده روی در خیابان
۳۴۰ آدمکش کور: دربان
۳۵۰ شایعه داغ تورنتو
۳۵۲ آدمکش کور: بیگانه ای در یخ

بخش هفتم

۳۶۳ صندوق
۳۷۱ آتش جهنم
۳۸۳ کارت پستی از اروپا
۳۹۵ کلاه پوست تخم مرغی
۴۰۳ شیفته
۴۱۱ سانی ساید
۴۲۰ گرانادا

بخش هشتم

۴۳۳ آدمکش کور: داستان های گوشتخواران
۴۴۳ در جستجوی یک صفت
۴۴۵ آدمکش کور: زنان هلویی آع آع
۴۵۵ گریفین دولت را از کمونیست های اسپانیا بر حذر می دارد

۴۵۷ آدمکش کور: کباب پزی کلاه سیلندر

بخش نهم

۴۶۵ رختشویخانه

۴۷۴ زیرسیگاری

۴۸۴ مردی که سرش آتش گرفته بود

۴۹۱ واترنیکسی

۵۰۲ درخت شاه بلوط

بخش دهم

۵۰۷ آدمکش کور: مردان مارمولکی زنور

۵۱۲ شایعه داغ تورنتو

۵۱۴ نامه‌ای از بلاویستا

۵۱۶ آدمکش کور: برج

۵۲۰ انتقام جویی کمونیست‌ها در بارسلون

۵۲۱ آدمکش کور: ایستگاه یونیون

بخش یازدهم

۵۲۷ اتاقک

۵۳۲ بچه گربه

۵۴۰ منظره زیبا

۵۴۶ ماه درخشان

۵۵۵ کافه تریای بتیز

۵۶۵ پیام

بخش دوازدهم

۵۷۳ تمجیدگرفین از پیمان مونیخ

۵۷۵	جلال و شکوه شاهانه در گاردن پارتن شاهانه.....
۵۷۷	آدمکش کور: اتاق نویدی.....
۵۸۴	آدمکش کور: پرده‌های زرد.....
۵۸۸	آدمکش کور: تلگراف.....
۵۹۰	آدمکش کور: تخریب ساکیل نون.....

بخش سیزدهم

۵۹۵	دستکش‌ها.....
۶۰۱	آتش‌خانه‌ها.....
۶۰۷	شیرینی فروشی دایانا.....
۶۱۷	تُنده.....

بخش چهاردهم

۶۲۵	قفل طلایی.....
۶۳۱	پیروزی می‌آید و می‌رود.....
۶۴۱	تودهٔ آوار.....

بخش پانزدهم

۶۴۹	آدمکش کور، پایان سخن: دست دیگر.....
۶۵۱	آیریس چیس گریفین.....
۶۵۱	یک بانوی فراموش‌نشده.....
۶۵۳	در آستانه.....

آغا محمدخان را تصور کنید که فرمان قتل یا کور کردن تمام جمعیت شهر کرمان را می دهد - بدون استثناء.

حاکمانش با حرارت دست به کار می شوند. ساکنان شهر را به صف می کشند، سرهای بزرگسالان را می برند، چشمان کودکان را درمی آورند... بعد صفی از کودکان کور شده شهر را ترک می کنند. بعضی از آنها بیرون شهر سرگردان می شوند، راهشان را در کویر گم می کنند و از تشنگی هلاک می شوند. گروهی دیگر به آبادی های کوچک می رسند... آوازهایی در باره نابودی سکنه کرمان می خوانند....

- ریزارد کاپوشنسکی

در دریای بی انتها شنا می کردم، ساحل ناپیدا بود.
تائیت* بی رحم می وزید، دعاهایم مستجاب شد.
ای که عشق در دلت دمیده است، به یادم آر.

- نوشته روی یک بستوی (برای نگهداری خاکستر مرده)
خاکسپاری کارتاژی

دنیا شعله ای است مشتعل در ظرف شیشه ای تیره.

- شیلا واتسون

* الهه باروری در اساطیر مصر.

بخش اول

پل

ده روز بعد از تمام شدن جنگ، خواهرم لورا^۱ خود را با ماشین از روی یک پل به پایین پرت کرد. پل در دست تعمیر بود و لورا درست از روی علامت خطری که به این مناسبت نصب شده بود گذشت. ماشین شاخه‌های نوک درختان را که برگ‌های تازه داشتند شکست، بعد آتش گرفت، دور خود چرخید و به داخل نهر کم عمق دره ای که سی متر از سطح خیابان فاصله داشت افتاد. قطعه‌هایی از پل روی ماشین افتاد، و چیزی جز تکه‌های سوخته بدن لورا باقی نماند.

پلیس خبرم کرد. ماشینی که لورا با آن دچار حادثه شده بود مال من بود، از روی شماره ماشین پیدایم کرده بودند. پلیس، بدون شک به خاطر نام فامیل ریچارد، خیلی مؤدبانه این خبر را داده. می‌گفتند ممکن است تایرهای ماشین به ریل تراموا گیر کرده یا ترمز ماشین خوب کار نکرده باشد، اما لازم بود بگویند که دو شاهد معتبر - یک وکیل دعاوی و یک کارمند بانک - دیده‌اند که لورا عمداً فرمان ماشین را منحرف کرده و به همان راحتی که آدم پایش را از لبه پیاده‌رو به وسط خیابان می‌گذارد ماشین را به دره پرت کرده است. دستکش‌های سفید لورا توجه آن‌ها را جلب کرده بود و دیده بودند که چطور فرمان ماشین را منحرف کرده است.

فکر کردم دلیل تصادف ترمز ماشین نبوده است. لورا برای این کار دلیلی داشت. البته دلایل او مثل دلایل آدم‌های دیگر نبود. اما در هر حال کار بی‌رحمانه‌ای کرده بود.

1. Laura

به پلیس گفتم: «تصور می‌کنم می‌خواهید کسی هویت او را تأیید کند. من برای تأیید هویتش می‌آیم.» انگار صدایم را از راه دوری می‌شنیدم. واقعیت این بود که به سختی می‌توانستم حرف بزنم؛ دهانم بی‌حس بود و تمام صورتم از شدت درد منقبض شده بود. انگار از پیش دندانپزشک آمده بودم. از دست لورا به خاطر کاری که کرده بود عصبانی بودم، اما از پلیسی هم که می‌خواست بگوید لورا این کار را عمداً کرده عصبانی بودم. دور سرم هوای داغی جریان داشت؛ حلقه‌ای از گیسوانم مانند جوهری که در آب پخش شده باشد در این هوا می‌چرخید.

پلیس گفت: «خانم گریفین^۱ متأسفانه در این مورد تحقیقات محلی صورت خواهد گرفت.»

گفتم: «طبیعتاً، ولی این یک حادثه بوده است. رانندگی خواهرم هیچ وقت خوب نبود.»

صورت بیضی شکل لورا را مجسم می‌کنم که موهایش را شینیون کرده و یک پیراهن یقه گرد دکمه‌دار سرمه‌ای، خاکستری یا سبز چرک پوشیده است. رنگ تیره‌ای که به اجبار و به خاطر پشیمانی از کاری که کرده است انتخاب کرده و نه به میل خود. لبخند خفیفی هم به لب دارد و ابروانش را برای تحسین آن منظره بالا برده است.

و آن دستکش‌های سفید: مثل این‌که خواسته باشد از من سلب مسئولیت کند.

وقتی ماشین از روی پل گذشت و برای یک لحظه حساس در آفتاب بعد از ظهر معلق ماند و مانند یک سنجاقک درخشید و سرنگون شد، لورا به چه فکر می‌کرد؟ به الکس^۲، به ریچارد، به پدرم و ورشکستگی او یا بدشانسی‌اش؛ شاید هم به خدا و توافق سه جانبه خودش، یا به آن کتابچه رونویسی مدرسه که باید آن روز صبح در قفسه‌ای که جوراب‌هایم را نگه می‌داختم، پنهانش کرده باشد، و می‌دانست تنها کسی هستم که آن را پیدا خواهم کرد.

بعد از رفتن پلیس برای عوض کردن لباس به طبقه بالا رفتم. برای رفتن به

1. Griffen

2. Alex

سردخانه به دستکش و کلاه توردار احتیاج داشتم. کلاهی که چشمانم را ببوشاند. ممکن است چند خبرنگار آنجا باشند. باید تلفن کنم یک تاکسی بیاید. باید به ریچارد هم تلفن کنم. اگر این خبر را بشنود می‌خواهد تأسفش را اعلام کند. سراغ قفسه لباس‌هایم رفتم، لباس سیاه و دستمال هم لازم داشتم.

کشور را که کشیدم کتابچه را دیدم. نخ‌ری را که دورش پیچیده شده بود باز کردم. متوجه شدم که دندان‌هایم بهم می‌خورد و تمام بدنم یخ کرده است، حتماً با شنیدن این خبر دچار شوک شده بودم.

به یاد رنی^۱ افتادم، وقتی که بچه بودیم، رنی بود که هر وقت جایی از بدنمان را می‌بریدیم یا زخمی می‌کردیم، روی زخم دوا می‌گذاشت و باندپیچی‌اش می‌کرد. مادرمان یا استراحت می‌کرد، یا به کار مهم‌تری مشغول بود، اما رنی هر وقت لازم داشتیم آنجا بود. بغلمان می‌کرد و روی میز سفید آشپزخانه، کنار خمیر پای سیبی که برای پختن آماده‌اش می‌کرد، یا جوجه‌ای که تکه‌تکه‌اش می‌کرد، یا ماهی‌ای که دل و روده‌اش را درمی‌آورد، می‌نشاندمان و برای این که گریه نکنیم یک تکه قند به دهانمان می‌گذاشت. «به من بگو کجات درد می‌کنه، جیغ نکش، آروم شو و فقط بگو کجات درد می‌کنه.»

اما بعضی‌ها نمی‌توانند بگویند کجایشان درد می‌کند. نمی‌توانند آرام شوند. هیچ وقت نمی‌توانند جیغ نکشند.

روزنامه تونتو استار، ۶ ماه مه ۱۹۴۵

معمای مرگ هفته

خبر اختصاصی

ضایعه هفته گذشته خیابان سنت کلر که به مرگ یک نفر منجر شد توسط پزشک قانونی سانحه اعلام شد. در این سانحه ماشین لورا چیس^۱، دوشیزه ۲۵ ساله، که به سمت غرب حرکت می‌کرد منحرف شد و از مواعی که برای تعمیر قسمتی از پل در جاده گذاشته بودند رد شد و به دره کوچک زیر پل افتاد و آتش گرفت. دوشیزه چیس بلافاصله کشته شد. خانم ریچارد ای. گریفین، همسر کارخانه‌دار مشهور و خواهر دوشیزه چیس، شهادت داد که خواهرش به سردرد بسیار بدی مبتلا بود که بر بینایی اش اثر می‌گذاشت. وی امکان مست بودن دوشیزه چیس را رد کرد و اظهار داشت که او اصلاً مشروب الکلی نمی‌نوشید.

بنا به نظر پلیس تایر اتومبیل به ریل تراموا گیر کرده و موجب تصادف شده است. بدین ترتیب اقدامات احتیاطی شهرداری برای جلوگیری از بروز چنین حوادثی مورد تردید قرار گرفت، اما چنین مسئله‌ای از سوی گوردن پرکینز^۲، مهندس متخصص شهرداری، منتفی اعلام شد.

این سانحه سبب شده است که مردم دوباره به وضع خطوط تراموا در این قسمت خیابان اعتراض کنند. آقای هرب تی. جولیف^۳، نماینده

1. Chaise

2. Gordon Perkins

3. Herb T. Jolliffe

محلی مردم، به گزارشگر روزنامه استارگفت که این اولین باری نیست که به خاطر اهمال در تعمیر خطوط آهن چنین حادثه بدی رخ داده است. نماینده شهرداری منطقه باید به این مسئله توجه کند.

آدمکش کور. نوشته لورا چیس.

ری نولد^۱، جیمز^۲ و مورو^۳، نیویورک ۱۹۴۷

گزارش اختصاصی روزنامه گلوب میل

فقط یک عکس از او دارد. عکس را در یک پاکت قهوه‌ای که رویش نوشته: بریده روزنامه‌ها، گذاشته است، و آن را در میان صفحات کتاب گیاهان همیشگی برای باغچه‌های سنگی که کس دیگری نمی‌خواندش، پنهان کرده است.

عکس را با دقت حفظ کرده است، چون تقریباً تنها چیزی است که از او دارد؛ یک عکس سیاه و سفید که با یکی از آن دوربین‌های جعبه‌ای دست و پاگیر قبل از جنگ گرفته شده؛ دوربینی که دهانه آکوردیونی شکل دارد، با فلاش کار می‌کند و جعبه خوش‌ساخت و چرمی‌اش با بندها و قلاب‌های پیچیده‌ای که دارد به پوزه‌بند شبیه است. عکس آن دو را، آن زن و این مرد را، در پیک‌نیک نشان می‌دهد. پشت عکس کلمه پیک‌نیک با مداد نوشته شده است — بدون اشاره به نام زن یا مرد. لازم نیست نام آن‌ها را بنویسد، نامشان را می‌داند.

زیر یک درخت که لابد درخت سیب است نشسته‌اند؛ آن موقع متوجه درخت نشده بود. دخترک بلوزی سفید که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده و دامنی گشاد که آن را به دور زانوهایش جمع کرده پوشیده

1. Reynold

2. James

3. Moreau

است.

بلوز حالتی دارد که وزیدن نسیم را نشان می‌دهد. شاید هم بلوز به بدنش چسبیده است؛ شاید هوا خیلی گرم بود. هوا گرم بود، هنوز وقتی دستش را روی عکس می‌گذارد می‌تواند گرمایی را که از آن بیرون می‌زند احساس کند. درست مانند گرمای یک سنگ گرم در نیمه شب.

مرد کلاه روشنی به سر دارد. کلاه کمی به پایین کشیده شده و روی صورتش سایه انداخته است. به نظر می‌رسد که صورتش بیش از صورت دختر از آفتاب سوخته است. دختر به طرفش لبخند می‌زند. به یاد نمی‌آورد تاکنون به کس دیگری این طور لبخند زده باشد. قیافه‌اش در آن عکس خیلی جوان به نظر می‌رسد، اما آن زمان فکر نمی‌کرد این قدر جوان باشد. مرد هم لبخند می‌زند - سفیدی دندان‌هایش به نور یک چوب کبریت شبیه است - اما دستش را، مثل این که نخواهد کاری بکند، یا نخواهد عکسش گرفته شود، بالا گرفته؛ شاید هم می‌خواهد خود را از کسانی محافظت کند که ممکن است در آینده از میان پنجره روشن این کاغذ چهارگوش براق نگاهش کنند. در آن دست حمایت‌کننده، ته سیگاری دیده می‌شود.

وقتی تنهاست پاکت قهوه‌ای را از جای پنهانی‌اش درمی‌آورد، عکس را از میان بریده‌های روزنامه بیرون می‌کشد، روی میز می‌گذارد و مثل این که به آب استخر یا چاه نگاه کند از بالا خیره‌اش می‌شود - انگار که پشت انعکاس صورتش در آب در جستجوی چیز دیگری است، چیزی که از دستش افتاده و از دست داده اما می‌بیندش که مثل جواهری در میان شن‌ها برق می‌زند. جزییات عکس را بررسی می‌کند. انگشت مرد را که در اثر نور فلاش دوربین آفتاب کمرنگ به نظر می‌رسد، تا خوردگی لباس‌هایشان را، برگ‌های درختان را، و میوه‌های گرد کوچکی را که از آن‌ها آویزان بودند - سیب بودند؟ و چمن روی زمین را. آن موقع باران نیامده بود و چمن زرد شده بود.

در یک طرف عکس، که با نگاه اول دیده نمی‌شود، یک دست دیده می‌شود که در حاشیه عکس با قیچی از میچ قطع شده و انگار دورش

انداخته باشند، روی چمن به حال خود افتاده است.
ابری که در آسمان آبی است به بستنی ای شباهت دارد که روی کرم
ریخته شده باشد. انگشتان زردشده از سیگار مرد به طور محو ولی
درخشان از دور برق می زند.

بخش دوم

آدمکش کور: تخم مرغ آبپز

مرد می‌گوید، چه جور داستانی دوست داری؟ یک داستان عاشقانه که در آن مردهاکت و شلوار پوشیده‌اند، یا کشتی‌ای که در یک ساحل بی‌آب و علف به خاک نشسته باشد؟ انتخاب با توست: جنگل، جزایر گرمسیری، کوهستان. یا داستانی در یک کرهٔ دیگر – موضوعی است که خیلی خوب می‌توانم در باره‌اش بنویسم.

یک کرهٔ دیگر؟ واقعا!

مسخره نکن، فضا جای مناسبی است. آن جا هرچه بخواهی اتفاق می‌افتد. سفینه‌های فضایی و لباس‌های چسبناک، اسلحه‌هایی با اشعه‌کشنده، مریخی‌هایی که بدنشان به یک ماهی مرکب عظیم‌الجثه می‌ماند؛ از این جور چیزها.

زن می‌گوید، تو انتخاب کن. تو بلدی داستان بسازی. یک کویر چطور است؟ همیشه دلم می‌خواسته یک کویر ببینم. کویری که یک آبادی هم در آن باشد. البته شاید بد نباشد چند درخت خرما هم داشته باشد. ضمن حرف زدن پوسته روی نان ساندویچش را می‌کند. این قسمت نان را دوست ندارد.

در کویر نمی‌شود خیلی چیزها را گنجانند. مگر این‌که چند قبر به آن اضافه شود. آن وقت می‌توانی یک دسته زن عریان هم داشته باشی، با بدن‌های خوش‌تراش و لطیف، لبان یاقوتی، گیسوان موج لاجوردی و چشمانی چون گودال‌هایی پر از مار. اما فکر نمی‌کنم تو از آن‌ها خوشت بیاید. چیزهای هولناک به دردت نمی‌خورد.

از کجا می‌دانی. شاید خوشم بیاید.

شک دارم. آن‌ها به درد آدم‌های عامی می‌خورند. تصویر این جور زن‌ها برای جلد کتاب مناسبند – آن‌ها به پر و پای آدم‌ها می‌پیچند. باید با قنடاق تفنگ راندشان.

می‌شود چنین داستانی با آن قبرها و زن‌ها در جای دیگری از فضا اتفاق بیفتد؟

از سفارشات بلندبالا خوشم نمی‌آید، ولی بگذار ببینم چه کار می‌توانم بکنم. می‌توانم چند دختر باکره هم که زره‌پوش فلزی و زانوبند نقره‌ای و جامه بدن‌نما به تن دارند در داستان بیاورم. به اضافه یک گله گرگ گرسنه.

خوب، هیچ کوتاهی نمی‌کنی.

به جای این لباس‌ها، کت و شلوار می‌خواهی؟ کشتی‌های تفریحی، رومیزی‌های کتان سفید، دست بوسیدن و ته‌مانده غذاها؟

نه، خیلی خوب، هر کار که فکر می‌کنی بهتر است بکن.

سیگار می‌کشی؟

زن سرش را به نشانه نه تکان می‌دهد. مرد با کشیدن چوب کبریت به ناخن شستش سیگاری برای خود روشن می‌کند.

زن می‌گوید، خودت را آتش می‌زنی.

هنوز که این کار را نکرده‌ام.

زن به آستین پیراهن سفید یا آبی کمرنگش که به بالا تا شده، بعد به میچ و پوست تیره‌تر دستش نگاه می‌کند. از بدنش نور می‌تابد، باید انعکاس نور آفتاب باشد. چرا هیچ کس خیره‌اش نشده؟ با وجود این، در این‌جا، در معرض عموم، خیلی جلب توجه می‌کند. دور و بر آن‌ها مردم دیگری هستند که به پیک‌نیک آمده‌اند، روی چمن نشسته‌اند یا دستشان را زیر سر تکیه داده‌اند و دراز کشیده‌اند. با وجود این، احساس می‌کند آن‌جا تنها هستند؛ انگار درخت سیبی که زیرش نشسته‌اند درخت نیست و یک چادر است؛ انگار با کشیدن یک خط گچی به دورشان از دیگران جدایشان کرده‌اند و کسی نمی‌بیندشان.

مرد می‌گوید، پس جایی در فضا با چند قبر و دختران باکره و گرگ‌های

گرسنه، اما به صورت قسطی، قبول داری؟

قسطی؟

منظورم را که می‌فهمی، مثل اثاث خانه.

زن می‌خندد.

نه، جدی می‌گویم. می‌توانی کوتاه‌مدتش کنی، ممکن است گفتن این داستان چندین روز طول بکشد. باید دوباره همدیگر را ببینیم.

زن مکث می‌کند. خیلی خوب. بگذار ببینم می‌توانم بیایم. اگر بتوانم می‌آیم.

خیلی خوب. بگذار فکر کنم. باید لحن صدایش عادی باشد. شاید اگر اصرار

کند عقیده دختر عوض شود.

بگذار ببینم، در یک کره دیگر. در کره کیوان، نه آن‌جا خیلی نزدیک است. در کره زیکورن که در بعد دیگری از فضا واقع شده، دشتی پوشیده از قلوه‌سنگ وجود دارد. در شمال این دشت اقیانوسی به رنگ بنفش وجود دارد. در غرب آن سلسله‌کوهی است که زنان بی‌شوهری که در قبرهای مخروطی آن منطقه ساکنند پس از غروب آفتاب در آن پرسه می‌زنند. ببین، چه راحت قبر هم در داستان آورده‌ام. می‌گوید، چه آدم باوجودانی.

به قولی که دادم عمل می‌کنم. جنوب این دشت را شن‌های سوزان

می‌پوشاند و شرق آن را چند دره عمیق که احتمالاً زمانی رودخانه بوده‌اند.

آن‌جا، مانند کره مریخ، کانال هم دارد؟

بله، کانال و چیزهای دیگر هم دارد. نشانه‌های زیادی از تمدنی که زمانی

بسیار پیشرفته بوده وجود دارد. هرچند در حال حاضر چادر نشینان بدوی ساکنان

این منطقه‌اند. وسط این دشت یک رشته بزرگ سنگ وجود دارد. زمین اطراف

آن اگر چند بوته خاردار را نادیده بگیریم، بایر است. می‌شود گفت آن‌جا کویر

است. از ساندویچ پنیر چیزی مانده؟

زن دستش را توی پاکت قهوه‌ای می‌برد. نه، اما یک تخم‌مرغ آبپز داریم. هیچ

وقت این قدر خوشحال نبود. همه عناصر داستان تازه است.

مرد می‌گوید، درست مطابق دستور دکتر. یک بطری لیموناد، یک تخم‌مرغ

آبپز و تو. تخم‌مرغ را بین کف دو دستش می‌گذارد، پوسته‌اش را خرد و از

تخم مرغ جدا می‌کند. زن دهان مرد، فک و دندان‌هایش را تماشا می‌کند. می‌گوید کنار من در بوستان عمومی آواز می‌خواند. بیا این هم نمک. متشکر، هرچه لازم بوده آوردی.

مرد ادامه می‌دهد، کسی صاحب این دشت بایر نیست. یا به عبارت دیگر پنج قبیله مختلف ادعای مالکیت آن را می‌کنند، اما هیچ کدامشان قدرت کافی ندارند که دیگران را از بین ببرند. همه آن‌ها گاه با گله حیواناتشان که گوسفندان آبی رنگ شرووری هستند، یا با کالای بی‌ارزش تجاریشان بر پشت حیواناتی که نوعی شتر سه چشم هستند، از کنار این تپه پوشیده از قلوه‌سنگ عبور می‌کنند.

این تپه به زبان‌های مختلف آن‌ها: پاتوق مارهای پرنده، پشته سنگریزه، اقامتگاه مادران عربده‌کش، دره فراموشی، و گودال استخوان‌های فرسوده نامیده می‌شود. هر قبیله داستان مشابهی در باره این پشته سنگ می‌گوید. می‌گویند، زیر این سنگ‌ها یک پادشاه گمنام مدفون است. نه تنها پادشاه، بلکه باقیمانده شهر باشکوهی که پادشاه بر آن حکومت می‌کرد نیز زیر این سنگ‌ها دفن شده است. شهر در یک جنگ از بین رفت و پادشاه هم دستگیر شده و به نشانه پیروزی دشمن از یک نخل به دار آویخته شد. بدن او را در مهتاب قطعه قطعه کردند و رویش، به عنوان سنگ قبر، قلوه‌سنگ ریختند. بقیه ساکنان شهر، از زن و مرد و بچه‌ها گرفته تا حیوانات همه کشته شدند. همه را با شمشیر کشتند و با تبر قطعه قطعه کردند. هیچ موجود زنده‌ای جان سالم به در نبرد. چه وحشتناک.

هر جای زمین که بیل فرو کنی یک چیز وحشتناک بیرون می‌آید. چیزی تاجرانه. کار ما هم از برکت استخوان‌ها رونق می‌گیرد. بدون چنین استخوان‌هایی داستانی وجود ندارد. لیموناد داریم؟ نه تمام شد. بگو.

کسانی که شهر را تسخیر کردند نام آن‌ها را از خاطره‌ها پاک کردند، و به همین دلیل، به گفته مسافران، کسی نام آن را نمی‌داند و مردم فقط از منهدم شدنش خبر دارند. بنابراین پشته سنگ از یک یادبود عمدی و یک فراموشی عمدی

حکایت می‌کند. مردم این ناحیه شیفته تضاد و تناقضند. هر کدام از این قبیله‌ها ادعا می‌کنند مهاجم فاتح شهر بوده‌اند. هر کدام کشتار مردم شهر را با لذت به خاطر می‌آورند. هر کدامشان معتقدند که خدای آن‌ها، به خاطر اعمال بدی که در شهر انجام می‌شد، این کشتار را مقرر کرد. می‌گویند، وجود شیطان را باید با خون پاک کرد. در آن روز خون مانند آب جاری شد، بنابراین از آن پس باید این‌جا خیلی پاک شده باشد.

هر چوپان یا پیشه‌وری که از این‌جا عبور می‌کند یک سنگ به پشته اضافه می‌کند. این یک رسم قدیمی است. این کار را به عنوان یادبود از مرده‌ها انجام می‌دهند. اما چون کسی نمی‌داند مرده‌های زیر سنگ‌ها چه کسانی بوده‌اند، همه به حساب احتمال سنگ می‌اندازند. آن‌ها این‌جا و آن‌جا می‌روند و می‌گویند آنچه در آن شهر اتفاق افتاد خواست خدا بود، و با نهادن یک سنگ به این پشته به خواست خدا احترام می‌گذارند.

روایت دیگری می‌گوید، شهر اصلاً نابود نشد. شاه و ساکنان شهر با جادویی که فقط شاه می‌دانست، به جای دیگری برده شدند و همزادانشان جانشینشان شدند، و همزادان سوزانده و کشته شدند. شهر واقعی به شهر بسیار کوچکی تبدیل شد و در غاری میان آن پشته سنگ جای گرفت. همه چیزهایی که زمانی در آن شهر بود، از جمله قصرها و باغ‌های پردرخت و پرگل هنوز آن‌جا هستند؛ و مردم شهر که به کوچکی مورچه‌اند، چون گذاشته به زندگی ادامه می‌دهند، لباس‌های کوچکشان را می‌پوشند، مهمانی‌های کوچکشان را می‌دهند، داستان‌های کوچکشان را تعریف می‌کنند، و آوازهای کوچکشان را می‌خوانند.

شاه از آنچه پیش آمده مطلع است، و گاه کابوس‌هایی می‌بیند، اما بقیه مردم شهر از این موضوع بی‌خبرند و نمی‌دانند چقدر کوچک شده‌اند. نمی‌دانند مردم دیگر تصور می‌کنند آن‌ها مرده‌اند. حتی نمی‌دانند که آن‌ها را از مرگ نجات داده‌اند. برای آن‌ها آن سقف سنگی آسمان است و نوری که از سوراخی به کوچکی سنجاق به شهر می‌تابد خورشید.

برگ‌های درخت سیب خش‌خش می‌کنند. زن به آسمان و بعد به ساعت

مچی اش نگاه می‌کند. خیلی دیر شده. نگاهی به پوسته‌های تخم مرغ و کاغذ
ساندویچ مچاله شده می‌اندازد و می‌گوید، سردم است، می‌توانی آشغال‌ها را
دور بیاندازی؟

عجله داری؟ این جا هوا سرد نیست.

زن می‌گوید، باد از سمت آب می‌وزد. باید جهتش عوض شده باشد. به جلو
خم می‌شود، دارد بلند می‌شود.

مرد تند می‌گوید، به این زودی نرو.

باید بروم. دلواپسم می‌شوند. دیرکه بروم می‌خواهند بدانند کجا بوده‌ام.
دامنش را صاف می‌کند، بازوهایش را حلقه می‌کند و از آن جا دور می‌شوند،
سیب‌های سبز کوچک تماشایش می‌کنند.

روزنامه گلوب اند میل، ۴ ژوئن ۱۹۴۷

گریفین را در قایق بادبانی اش پیدا کردند

گزارش اختصاصی گلوب اند میل

جسد ریچارد گریفین، کارخانه‌دار ۴۷ ساله که گفته می‌شود کاندیدای مورد نظر حزب محافظه‌کار پیشرو در محله سنت دیویس تورنتو بود، بعد از چند روز بی‌خبری در نزدیکی اقامتگاه تابستانی اش آویلیون واقع در بندر تی‌کوندروگا^۱، جایی که تعطیلاتش را می‌گذراند، پیدا شد. جسد آقای گریفین در قایق بادبانی اش به نام واترنیکسی که در اسکله‌ای در رودخانه یوگر لنگر انداخته بود، پیدا شد. ظاهراً علت مرگ او خونریزی مغزی بوده است. پلیس گزارش داد که هیچ نوع جنایتی در کار نبوده.

آقای گریفین که مالک یک امپراتوری تجاری در زمینه پارچه، لباس و دیگر مواد ساخته شده بود، زندگی بسیار برجسته‌ای داشت، وی به خاطر کوشش‌هایش در طول جنگ برای تهیه قسمت‌هایی از اونیفورم، اسلحه و ملزومات سربازان متفقین مورد تحسین قرار گرفت. او یکی از شرکت‌کنندگان دائمی کنفرانس‌های پاگ واش^۲ و یکی از رهبران باشگاه امپایر و گرانت کلاب بود. او یک گلف‌باز ماهر و یکی از سرشناسان باشگاه قایق‌های تفریحی سلطنتی کانادا به شمار می‌رفت. نخست وزیر از خانه شخصی اش در کینگز میر^۳ از آقای گریفین تجلیل کرده و اظهار

1. Ticonderoga

2. Pugwash

3. Kingsmere

داشت: «آقای گریفین یکی از تواناترین مردان این کشور بود. همه ما از مرگ او متأسفیم.»

آقای گریفین شوهرخواهر لورا چیس فقید بود، که نخستین کتابش بهار امسال، پس از مرگش منتشر شد. از بستگان آقای گریفین خواهرش خانم وینفرد^۱ گریفین مشهور و همسرش آیریس چیس (گریفین) و دختری به نام ایمی^۲ به جای مانده‌اند. مراسم تشییع جنازه روز چهارشنبه در کلیسای سنت سیمون ده اپاستل برگزار خواهد شد.

1. Winfred

2. Aimee